THE ICE HERO IS YEARNING FOR LOVE

نویسنده: موموس واسبی

مترجم:Aurora

هدیه ای از طرف خدا{کنت}

بعد از فرستادن اقای شمشیرزن، به اتاقی که برای پذیرایی از مهمان ها اختصاص داده شده، برگشتم. با دیدن دود های سیگار که از لوله پیپم خارج میشدند، به فکر فرو رفتم.

علارغم تمام تلاش هایم برای ارام شدن، قلبم توسط موج هایی درگرگون و واژگون می شدند زیرا تمام خاطراتی را که در گوشه از ذهنم مهر و موم کرده بودم دوباره شروع به زنده شدن کردند. شانزده سال پیش در ان روز سرنوشت ساز....

هنوز هم اون بوی تعفن خون و دود تندی که تمام روستا را در برگرفته بود به خاطر دارم.

ناله ها و شیون های بسیار غم انگیز یک پسربچه .... و حالت سرد و بی روح پسری که خیلی زود از دنیا رفت

همانطوری که در خاطراتم غرق شده بودم، هنوز هم میتوانستم درد شدیدی را نسبت به ان دو پسر در قلبم احساس کنم. هرچند که ان خاطرات مطلق به سال های قبل هستند.

+

"سلام من الن هستم و اینم رایلیه. عمو، شما تو همچین جایی چیکار میکنید؟" پسری که موها و چشم های قهوه ای داشت از من این سوال رو پرسید، چشمانی قهوه که چالاکی و احتیاط در ان موج میزد

او فقط یک کودک ۱۰ ساله بود که لباسی رنگ و رو رفته و کهنه به تن داشت و قد او به زور تا سینه من میرسید. در مقایسه با او، من یک جوانی قد بلند و درشت هیکل بودم با زره کامل جنگی که به تن داشتم. با همه ی اینها او بدون هیچگونه ترسی مستقیما تو چشم های من نگاه میکرد

مستقیم به صورت من خیره شده بود و جسورانه از من سوال میکرد. با شنیدن نامش، متعجب شدم. یعنی امکان داره این پسر همان قهرمان النی باشه که من به دنبالش به اینجا امده ام؟ به خوبی به یاد دارم که با او با احترام سخن گفتم و رفتار کردم، صرف نظر از موقعیت احتمالی او به عنوان قهرمان، اول با او به عنوان یک شخص قابل احترام رفتار کردم

علارغم اینکه جثه پسر کوچیک بود، اما او با قرار دادن دوست صمیمی اش در پشت سرش سرسختانه از او محافظت میکرد. با دیدن این صحنه با خودم فکر کردم که او از همین الان هم مثل یه شوالیه رفتار میکند و میتونستم حدس بزنم که این اولین باری نیست که این پسر اینکارو انجام میدهد. رایلی، پسری که در پشت سر الن قرار داشت به قدری زیبا بود که به راحتی میتوانست خطر های زیادی را به سمت خودش جذب کند. زیبای او غیر قابل وصف بود

بعد از سوالی که الن ازم پرسید و حدس هایی که در مورد او زدم، تصمیم گرفتم با شیوه ای ملایم به هردو ان ها این موضوع را توضیح دهم

من زانو زدم به طوری که بتونم به راحتی و چشم در چشم با ان دو پسر صحبت کنم: "ما یه پیشگویی از طرف معبد دریافت کردیم. پیشگویی به ما اطلاع داده که یه قهرمان تو این روستا زندگی میکنه. من برای پیدا کردن اون به اینجا اومدم. میتونی سعی کنی برای ما این شمشیر رو بیرون بکشی؟"

ان چشم های قهوه ای برای مدتی به من خیره شدند و سپس سرش را به نشانه قانع شدند تکان داد

پس از تشویق الن و رایلی برای انجام این ازمایش، من با چشم های خودم مشاهده کردم که رایلی، پسر مو بلوند به راحتی شمشیر مقدس را بیرون کشید.

تیغه شمشمیر به راحتی و بدون هیچگونه مقاومتی از غلاف بیرون امد.

تیغه ای به شدت براق و درخشان که باعث شد برای مدتی چشم هایم مجذوب این شمشیر مقدس شود. "دستت نمیسوزه؟" ازش پرسیدم تا مشروعیت و حقانی بودن[1] او را به وسیله شمشیر مقدس تایید کنم

"هممم؟ نه، منو نمی سوزونه" رایلی سرش را کج کرد. کاملا معلوم بود که گیج شده بود و حتما از خودش میپرسید چرا نگه داشتن یه شمشیر باید باعث سوزانده شدن شخصی شود.

درمقابل، الن با لحتی تهدید امیز ازم پرسید:"عمو، تو اونو مجبور کردی شمشیری رو به دست بگیره که باعث میشه دستهاش بسوزدند"

با شنیدن حرف الن، بنا به دلایلی احساس گناه کردم پس سعی کردم بیشتر بهشون توضیح بدم:" من فقط میخواستم هویتش رو تایید کنم برای همین ازش خواستم شمشیر رو نگه داره. این شمشیر میتونه قهرمان را شناسایی کنه. برای مثال، یه شخصی مثل من که برای این هدف انتخاب نشده. خوب نگاه کنید و ببینید که چه اتفاقی میوفته اگه یکی مثل من بخواد به این شمشیر دست بزنه یا اونو نگه داره"

لحظه ای که دستم به قبضه شمشیر برخورد کرد، جرقه ای درخشان از شمشیر بیرون امد و به سرعت دستم را سوزاند.

با تحمل درد شدیدی که توی دستم احساس کردم، ان را بالا اوردم تا به ان دو جای سوختگی را نشان دهم.

الن با تردید چشم هایش رو تنگ کرد و بعد دستش را به سمت شمشیر مقدس برد. به نظر می امد که خودش میخواهد ان را امتحان کند اما رایلی با حرفش به سرعت مداخله کرد، چون میترسید الن به خودش صدمه بزند

---

[1] اقای کنت میخواست مطمعن بشه که رایلی همان قهرمانی هست که پیشگویی ها گفتند یا نه. چون هنوز در مورد اسم رایلی تردید داشت. طبق پیشگویی ها اسم قهرمان، الن بود ولی رایلی کسی بود که شمشیر رو بیرون کشید

" واقعا دارم میگم، من هیچ دردی احساس نمیکنم" الن به سمت رایلی برگشت و با گفتن این حرف داشت به او دلداری میداد. دست او نیز به مانند دست من سوخت اما چگونه او هیچ دردی احساس نمیکرد. بعد به سمت من برگشت و پرسید:" این یه جور حقه جادوگری؟ عمو، تو شمشیر رو دستکاری کردی؟"

خودم هم کمی گیج شده بودم ولی نمیتونستم کاری کنم که اعتمادشون نسبت بهم از بین بره: " این بدین معناست که شمشیر تو رو هم به عنوان قهرمان قبول داره. ولی اگه بازم حرفم رو باور نمیکنی میتونی شمشیر رو بیرون ببری و از شوالیه های دیگه درخواست کنی که بهش دست بزنن"

او سرش را به نشانه منفی تکان داد:" نه، لازم نیست" بعد به رایلی نگاه کرد

چند لحظه بعد، از کف دست های رایلی نور گرمی شروع به جمع شدند کردند و در عرض چند ثانیه سوختگی روی دست الن کاملا التیام یافت

رایلی به تنهایی توانسته بود از جادوی درمانی سطح بالایی استفاده کند اونم بدون اینکه خواندن هیچگونه ورد یا طلسمی

من مات و مبهوت مانده بودم بدون اینکه کوچیک ترین صدایی از من خارج شود. حتی صدایی از روی شگفتی. ان دو پسر میخندیدند بدون اینکه چیزی براشون مهم باشد . فارغ از همه چی

+

الن سرزنده و چابک و رایلی ارام و ساکت

هردو به عنوان کاندید قهرمانی انتخاب شدند و به طرز قابل توجهی هردو رشد کردند و بزرگ شدند

رایلی علارغم استعداد ذاتی و ممتازی که در زمینه شمشیر زنی و جادو داشت، هیچوقت علاقه ای به مبارزه کردند نداشت، برعکس الن. او در زمینه جادو هیچ قدرتی نداشت اما بدون هیچگونه ترسی و با بی باکی شمشیرش را تکان میداد.

وقتی الن با شمشمیر به جلو حمله میکرد، رایلی از پشت او را یاری میکرد. هماهنگی ان دو به قدری شگفت انگیز بود که همیشه مرا به وجد می اورد. واقعا که ان دو، دوستان صمیمی کودکی هم بودند.

در ان زمان، فکر میکردم که نام مستعار "قهرمان الن" باید مربوط به هردو ان ها باشد. چون هردو باهم میتوانستند این نام را تکمیل کنند. ان دو همیشه موقع تمرین مبارزه با هم همکاری میکردند و این همکاری باعث شده بود قدرت کامل و واقعی هردو نمایان شود.

الن با شجاعتش و رایلی با قدرت جادویش مبارزه میکرد

من ان زمان ساده لوح بودم. فکر میکردم لقب قهرمان الن مطلق به هردو ان هاست اما واقعیت همیشه به همین سادگی نیست

من ان دو گروهی که همراه با من به روستای توبول امده بودند را به پایتخت فرستادم تا به سپاه اصلی ملحق شوند و خودم مسئولیت تعلیم و اموزش این دو پسر را به عهده گرفتم. دوره ی اموزشی دو سال طول کشید، بعد ان روز بدیمن و بدشگون فرا رسید.

در ان روز، من در روستا نبودم. مجبور شدم سوار بر اسب به شهری که در نزدیکی روستا بود بروم تا گزارش ماهانه ام را ارسال کنم. بعد از اینکه خبری از وضعیت فعلی ارتش پادشاه شیاطین دریافت کردم، مسیر معمولی خودم رو به سمت روستا پیش گرفتم. با این حال در راه بازگشت، سیل عظیمی از جادو را احساس کردم،

جادویی وحشی و انفجاری، جادویی غیر قابل کنترل. در ان لحظه فقط نام یک شخص به ذهنم امد

رایلی؟

با همه توانم با سرعت به سمت روستا رفتم، ممکنه چه اتفاقی افتاده باشه؟

از یه جایی به بعد، اسبم دیگه به جلو حرکت نکرد، به نظر میرسید خطر را احساس کرده. پس سریع از روی اسب پایین پریدم و به سمت روستا دویدم

بوی دود از روستا بلند میشد، همچنین میتوانستم، انفجار ها و شلیک های پراکنده ای از جادو را احساس کنم که با موج قبلی کاملا متفاوت بود. از انجایی که هنوز خیلی دورتر از روستا ایستاده بودم نمیتونستم منظره را با طور کامل و واضح مشاهده کنم، برای همین تصوراتم شروع به وحشی شدند کردند، از فکر اینکه ممکنه چه بلایی سر مردم روستا و دو قهرمان امده باشه

وقتی بلاخره به روستا رسیدم با دیدن خانه های ویران شده و شعله های اتش کاملا شوکه شدم

اتش همه ی خانه ها را سوزانده و تبدیل به خاکستر کرده بود. بوی گند و زننده خون همراه با دود مخلوط شده و کل فضا را دربرگرفته بود.

با بررسی جسد ها متوجه شدم که حمله ها به صورت توقف ناپذیر و زجر اوری انجام شده بودند. روی بدن اجساد زخم های عمیقی وجود داشت که نشان میداد قبل از مرگ، با این همه زخم عمیق روی بدنشان شکنجه شده بودند [۲]

مدل زخم هایی که روی بدن اجساد بود همچنان این موضوع را ثابت میکرد که همه ی این زخم ها کار یک نفر بوده. شیوه بریدگی ها روی همه اجساد به یک صورت

[۲] الان به رایلی حق میدم به اون شیوه اون شیطان رو کشته باشه

بود پس کاملا معلوم بود که همه ی این مردم توسط یه نفر کشته شده اند... اونم به شیوه کاملا زجراوری

وقتی با خودم فکر کردم که چه کسی میتونه اینقدر قدرتمند باشه که دهکده ای به این وسعت را به ویرانه ای تبدیل کند، تنها چیزی که به ذهنم رسید شیاطین بودند.

قطعا دلیل امدن شیاطین به این روستا، نابودی قهرمان هست

اما انها چگونه متوجه حضور الن و رایلی در روستا شدند؟ این جز اطلاعات محرمانه بود، پس چطوری به بیرون درز پیدا کرد؟ تنها کسانی که از وجود قهرمان خبر داشتند نیرو های نظامی ارتش بودند

اولین احتمال این بود که یه جاسوس توی ارتش وجود داشته باشد یا شاید هم دامنه نفوذ و قدرت پادشاه شیاطین از چیزی که ما تصورش رو میکردم و تخمین زده بودیم هم بیشتر باشه.

با احساس عرق های ناخوشایندی روی کمرم، به سرعت به سمت یتیم خانه درحال فروپاشی شتافتم.

مهم نبود که چندین بار فریاد بزنم، هیچکس جوابی نمیداد. به هر طرف که نگاه میکردم فقط جسد ها را میدیدم که روی زمین پراکنده شده بودند. مرد و زن ....کوچیک و جوان

درراه امدنم به یتیم خانه، دیگه جادوی رایلی را احساس نکردم. ناخوداگاه، نمیخواستم به دلیل پشت ان فکر کنم.... اینکه دیگه چرا نمیتونم جادو رایلی را احساس کنم.

بعد به خودم امدم و به یاد وظیفه ام و مسئولیتی که به گردن دارم افتادم. باید از وضعیت الن و رایلی باخبر شوم و اینکه بفهمم چه اتفاقی براشون افتاده

شروع به دویدن در خیابان های روستا کردم و به قدری فریاد زدم که گلویم کاملا خشک شده و صدام خفه شد

اما فایده ای نداشت، هیچ جوابی دریافت نکردم. اما این احتمال هم وجود داشت که یک سری از روستایی ها نمرده باشند و فقط از روی ترس یا جراحت بی هوش شده باشند

با داشتن همین امید غیر واقعی، به سمت کلیسای کوچیک رفتم. وقتی وارد شدم اولین چیزی که حضورش را احساس کردم صلیب بود، میشه گفت تنها چیزی بود که از ان اتش جان سالم به در برده بود. درست زیر صلیب، پشت کمر رایلی را دیدم که روی زمین نشسته بود

او همچنان شخص دیگری را در اغوشش گرفته بود

رایلی، خداروشکر که زنده ای، الن تو ه....." وقتی به طرف ان ها قدم برداشتم، صدای مثل صدای اب رو شنیدم که دقیقا از زیر پاهام می اومد، وقتی به پایین نگاه کردم تنها چیزی که دیدم خون بود. خون همه جا را در بر گرفته بود. کف کلیسا به حوضچه پر از خون تبدیل شده بود.

فقط شمشیر مقدس بود که درون حوضچه پر از خون زیر اسمان تاریک دراز کشیده بود و رنگ غیر متعارفی در میان قرمز از خود ساطح میکرد

با برداشتن قدم دیگری به سمت جلو، توانستم الن را ببینم....تمام بدنش پر از جاهای زخم و بریدگی بود

سوراخی بزرگی درست در وسط قفسه سینه اش و چشم های تو خالی اش. هر دو نشانه ای از مرگ الن بودند

انگشت های رایلی که به خاطر خون به رنگ قرمز درامده بودند، بار ها و بار ها روی گونه های الن کشیده میشدند و ان را نوازش میکردند .... رایلی تمام تلاشش را میکرد تا جادوی درمانی خودش را به الن بدهد تا او را برگرداند

دیدن صورت غمگین رایلی واقعا منظره ی دلخراشی بود. با همه اینها، تنها کاری که میتونستم انجام بدم در ان لحظه این بود که وحشت زده و مات و مبهوت بایستم، و حتی کوچیک ترین کلمه از دهانم خارج نشد

+

بلاخره صبرم تمام شد و دیگر نمیتوانستم شاهد صحنه ی مقابلم باشم برای همین بعد از زمزمه کردن بهانه ای الکی، کمی از اواره ها و خرده سنگ هایی که اطراف صلیب ریخته شده بودند را برداشتم و کمی اطراف را مرتب کردم و اردوگاه موقتی برای خودم و رایلی برپا کردم.

من از اذوقه ذخیره ای که با خود به همراه داشتم و به همراه کمی اب یک غذای ساده اماده کردم. یه اتش نسبتا بزرگ هم به راه انداختم برای پختن غذا و سوزاندن ظایعات چوبی اضافه

چطور ممکنه همچین اتفاق ناگواری رخ دهد؟

درحالی که تمام ذهنم از سوالات بی پاسخ پر شده بود ، تمام روز رو به دنبال غذا و بازمانده های این حمله وحشتناک میگشتم و به جنازه هر روستایی که میرسیدم، یکی یکی ان ها را دفن میکردم. هنگام شب هم کنار اتشی که درست کرده بودم می نشستم.

از ان زمان به نظر میرسید که روز ها بی هدف میگذرند بدون اینکه اتفاق جدیدی بیوفتند. دیگر حتی فراموش کرده بودم که چه روزی هست؟ یا چند روز از ان ماجرا گذشته؟

در تمام این روز ها ، رایلی حتی یک اینچ هم از جایش تکان نخورد و جسد الن در تمام این مدت در اغوشش بود اما یک روز ناگهان از جایش بلند شد و درحالی که الن همچنان در بین بازوهایش بود به سمت درخت بزرگی که بیرون کلیسا قرار داشت، رفت

رایلی درحالی که الن را محکم نگه داشته بود، با جادوی زمینی خودش یه چاله بزرگ درست کنار درخت حفر کرد

بعد از اینکه چاله به اندازه کافی بزرگ و عمیق شد، رایلی همراه با جسد الن وارد چاله شد. به نظر میرسید دوباره سکوت غم انگیزی تمام روستا را در برگرفته است. بعد از اینکه از چاله بیرون امد فقط تعدادی از موهای الن به همراهش بود

بعد با دست های کوچیکش ان چاله را با خاک پوشاند.

رایلی موقع ریختن خاک روی بدن الن، گاهنگاهی با انگشت هایش که با خاک کثیف شده بودند گونه های الن را نوازش میکرد و شک داشت که روی صورت الن خاک بریزد یا نه. با این حال بعد از یک لحظه تردید، او دوباره شروع به ریختن خاک روی بدن الن کرد

قلبم احساس میکرد که هر لحظه ممکنه از هم پاره بشه و به هزاران تیکه تبدیل بشه با دیدن صحنه مقابلم اما هیجوره نمیتونستم خودم را قانع کنم که نگاه نکنم. درواقع اصلا این توانایی رو نداشتم که به جای دیگری نگاه کنم

بلاخره، دفن کردن الن توسط رایلی به پایان رسید. الن با چهره ای که هیچ رنگی به خودش نداشت به سمت من چرخید.

ایا این پسر هنوز هم همون رایلی خودمونه؟

به نظر میرسه این حرف حقیقت داره که میگن"غم و اندوه شدید میتونه ادم ها رو عوض کنه"

اون صورت معصوم و ساکتش و لبخند های خجالتی اش دیگه وجود نداشت. فقط یه صورت یخ زده باقی مانده بود. صورتی به سردی یخ که هیچ نشانه ای از شور، اشتیاق و سرزندگی در ان دیده نمیشد. کاملا مثل یخ بی احساس و بی عاطفه . تنها چیزی که جدا از این حالت یخی اش در چهره ای مشاهده میشد، هاله ای از نفرت، خشم و کینه بود.....نفرتی بی پایان نسبت به شیاطین

انگار که او به شخصی کاملا متفاوت تبدیل شده بود.

تغییر رنگ چشم ها امری غیر ممکن است اما چشم های او که به رنگ اناری روشن و درخشان بودند، انگار رنگ خودشان را از دست داده باشند. ان دو چشم با اندوه و غمی پوشیده شده بودند که از حالت قرمز درخشان به رنگ خون کدر و تیره در اماده بودند.

"رایلی!؟..."

رایلی: "دیگه منو به این اسم صدا نزن. اسم من از الان به بعد ..... الن هست"

به محض شنیدن جمله رایلی، اون پشگویی رو به خاطر اوردم، ان کلمات طولانی فراموش شده به سرعت به ذهنم امدند " قهرمان، پسری هست به نام الن با موهای بلوند و چشم هایی قرمز که در روستای توبول زندگی میکند"

تازه ان زمان بود که مفهموم ان پیشگویی را متوجه شدم. از اول قرار نبود دو قهرمان وجود داشته باشه بلکه از اول رایلی همان قهرمان توی پیشگویی ها بود، کسی که شمشیر مقدس او را انتخاب کرده بود

یعنی طبق پیشگویی، این وضعیت وحشتناک جزیی از برنامه های خداوند بوده؟

یعنی واقعا خدا همچین برنامه ای برای الن سرزنده و پر شوق و ذوق و رایلی ارام و ساکت برنامه ریزی کرده؟

اوه، خدایا

برای اینکه شما رایلی را تبدیل به قهرمانی کنید که در نهایت پادشاه شیاطین را شکست دهد، مجبور بودید همچین بلایی سرش بیاورید؟[۳]

یعنی این بهایی بود که رایلی برای قهرمان شدنش باید پرداخت میکرد؟.....اونم با مرگ تنها شخص مهم توی زندگیش

چرا؟.....این پسر باید چه سختی های دیگری را تحمل کند؟

✢

وقتی که شنیدم اقای شمشیرزن دوباره به ملاقاتم امده، احساس اظطراب عجیبی به سراغم امد.

ما همین دیروز همدیگر را ملاقات کردیم، برای همین نمیتونم دلیلی پیدا کنم که چرا دوباره درخواست دیدن منو داره

اما از مکالمه ای که دیروز باهم داشتیم، میتونم حدس بزنم که حتما اتفاق غیر منتظره ای رخ داده است.

یه نفر سومی وجود داره که هم رایلی رو میشناسه و هم الن رو[۴]

تنها اطلاعاتی که از این نفر سوم دارم چیز هایی است که اقای شمشمیرزن به من گفته. اما به نظرم هنوز یه جای کار ایراد داره

افراد کمی از وجود ان دو نفر اطلاع داشتند. درواقع افرادی زیادی نیستند که بدونند اسم واقعی قهرمان رایلی هست نه الن

---

[۳] منظورش اینه که خداوند با گرفتن چیزی که بیشترین ارزش رو برای رایلی داشت، سعی داشت رایلی را به چیزی که میخواد تبدیل کنه...یه قهرمان. کسی که در اینده بتونه پادشاه شیاطین رو شکست بده. پس برای انجام این کار، رایلی باید عوض میشد. پس با گرفتن ارزشمند ترین چیزش، کاری کردند که رایلی نبدیل به قهرمان یخی بشه

[۴] اقای کنت هنوز نمیدونه که ایلیا تناسخ دوباره الن هست

فقط من، تعدادی از افسران عالی رتبه و ان دو گروه افرادی که با من در روستای توبول حضور داشتند، ان دو نفر را میشناسند. اما به نظرم هیچکدوم از ان ها این اطلاعات را پخش نکردند. علاوه بر این ها ، وقایعی که در ان روز رخ داده، یک حقیقتی تلخ محسوب میشه که صحبت کردن درباره اش واقعا دشوار است.

تازه جدا از همه اینها، مردم عادی فقط مجاز به دونستن بخشی کوچکی از این ماجرا هستند. برای همین کمی نگرانم چون هیچکس ماجرای کامل اتفاقاتی که ان روز شوم افتاده است را نمی داند. پس این نفر سوم کی هست که از همه چی خبر داره؟

مردم فقط بخش کوچیکی از ماجرا را میدانند و رایلی را به نام قهرمان الن میشناسند. بعد از پیروزی قهرمان علیه پادشاه شیاطین، قهرمان تبدیل به یه اسطوره شد و توی همه ی کتاب ها، روزنامه ها عکس هایش چاپ شد و حتی بیشتر نمایش هایی که برگزار میشدند موضوعشان در مورد نبرد قهرمان با شیاطین بود.

قصد رایلی اصلا معروف شدند نبود بلکه گرفتن انتقام بود اما چه میشه کرد. نمیشه جلوی مردم را گرفت و بهشون حق نداد برای تحسین کردند قهرمان

وقتی اقای شمشیرزن برای بار دوم به ملاقاتم امد، پسر جوانی همراهش بود. با دیدن صورت پسر کاملا متحیر شدم.

او کاملا شبیه الن بود، صادقانه بخوام بگم خیلی خیلی شباهت داشتند

رنگ مو، رنگ چشم و هاله ای که به دور او بود، همه و همه شبیه الن بود

انگار که الن دوباره زنده شده باشه و الان جلوی روم ایساده باشه. یا نه اینجوری بگم بهتره " انگار الن توی سن ۱۲ سالگی نمرده و فقط کمی رشد کرده و بزرگ شده"

ایلیا: "مدت زمان زیادی گذشته اقای کنت یا بهتره بگم عمو. مثل قدیما"

با شنیدن حرفش، کاملا خشکم زد. اخه چطور ممکنه حتی نحوه پوزخند زدنش هم شبیه الن باشه. واقعا هندل کردن این ماجرا داشت برام سخت و سختر میشد

در ان لحظه، من برای اولین بار بعد از ۱۶ سال اسم خدا را صدا زدم.

+

"تعجب کردی، مگه نه؟" پسر گفت و لبخندی شیطانی کنار لبش نقش بست. اسم او ایلیا بود.

وقتی که دقیق تر به او نگاه کردم متوجه شدم یک سری از ویژگی هایش با الن متفاوت هست مثلا هردو صورت یکسانی دارند اما حالت و مدل چشم های ایلیا کمی افتاده تر هست. برای یه پسر ۱۶ ساله از لحاظ هیکل و فیزیک بدنی، هیکل ایلیا خیلی لاغر تر و باریک تر از هیکل الن هست.

از همه ی اینها مهمتر، الن ۱۶ سال پیش مرده، پس امکان نداره این شخصی که رو به روی من ایستاده همان الن باشد. حتی اگر به نحوی الن توی ان حمله زنده هم میموند الان دیگه باید به یک مرد ۲۸ ساله تبدیل شده باشه نه اینکه یه پسر جوان باقی بمونه.

ایلیا:"خیلی متاسفم که سرزده و یهویی به ملاقاتتون اومدم. فقط اینکه احساس میکردم قبل از اینکه به روستای توبول برم باید اول به دیدن شما بیام"

"تو واقعا....الن هستی!؟" با تردید پرسیدم، هنوز هم از این غافلگیری متعجب بودم

پسر با لحنی گستاخانه اما بچه گانه جواب داد: "میخوای چکم کنی، عمو؟"

من فقط سرم را به نشانه تایید بالا و پایین کردم و او شروع به گفتن یک سری خاطرات درمورد گذشته کرد.

مثلا به من اسم کشیشی که اون زمان در یتیم خانه خدمت میکرد را گفت یا درمورد درخت زیتون بزرگی که درست کنار یتیم خانه بود گفت.

بعد در مورد نحوه اموزش هایی که بهشان داده بودم، برام صحبت کرد، حتی او بهم گفت که از چه نوع چوپ هایی برای تمرین و مبارزه استفاده میکردیم و اینکه یه بار موقع مبارزه وقتی من برای چند لحظه گارد خودم رو پایین اوردم، او و رایلی از این فرصت استفاده کردند و با حملات دو نفره خودشون منو شکست دادند.

بعد در مورد چیز ها کوچیک اما به یادماندنی برام گفت مثلا هر ماه وقتی که من برای ارسال گزارش ماهیانه ام به شهر های اطراف میرفتم، الن منتظر بازگشت من مینشست تا براش سوغاتی بیارم

و در اخر حرف هاش اشاره کرد به اون روز فاجعه اور، روزی که مرد. درست در همان روزی که من برای ارسال گزارشم از روستا خارج شدم و او منتظر شیرینی های خوشمزه ای که بهش قولش را داده بودم، بود

"پس تو اون روز هم به یاد داری؟" ازش پرسیدم اما ، مطمئن نبودم که چرا باید همچین خاطره تلخی رو هم در ذهنش داشته باشه و ان را بیاد بیاره

"اره، به خاطر دارم. اما لازم نیست نگران باشید، من اون دردی رو که اونموقعه احساس کردم دیگه به یاد نمیارم. علاوه بر اینها، مگه همیشه فراموش کردن خاطرات تلخ و غم انگیز سخت نیست؟" پسر با لبخند گفت اما هیچ دردی را نتونستم توی چشماش ببینم انگار که بیاد اوردن ان لحظات غم انگیز و مرگ وحشتناکش دیگه براش مهم نیست و با این قضیه جوری برخورد میکنه که انگار اصلا وجود نداره.

دیدن سرزندگی اش و لبخند هاش باعث شد یه بار دیگه احساس کنم دارم به الن ۱۶ سال پیش نگاه میکنم

هر چی بیشتر نگاه میکردم بیشتر مطمئن میشدم او همان الن هست. لبخند شیطنت امیز اما مهربانش و صورت پر از شور و اشتیاقش و حتی عادتش برای کج کردن گردنش موقع حرف زدن، همه و همه شبیه کار های الن بود

نه ، او مطمئناً آلن هست.

هرگز فکر نمیکردم که خداوند روح الن را احظار کند و او را دوباره به زمین برگرداند . بدون شک، این هدیه ای از طرف خداست.

خداوند الن رو فرستاد تا نور امید، دوباره به قلب رایلی بتابد و او را از این زندگی فلاکت بارش نجات دهد....دوباره تبدیلش کند به رایلی سابق و این ماسک قهرمان یخی را از روی صورتش برای همیشه بردارد

"الن، من....." به دلایلی، برام خیلی سخت بود تا احساس پشیمانی ام رو بیان کنم. اینکه از الن معذرت بخوام چون وقتی که بیشترین نیاز رو به من نداشت، من پیشش نبودم و نتونستم به خوبی ازش محافظت کنم"نمیدونم که بهت چی بگم، راستش من....."

ایلیا حرف من رو قطع کرد و بدون مقدمه گفت: "لازم نیست از من معذرت بخوای. همین که اون زمان تونستم رایلی رو نجات بدم برای کافیه. فکر نمیکنم حتی اگه شما توی روستا هم می بودی فرقی به حال من میکرد. چون در هر حال من بازم همون کارو انجام میدادم....محافظت از رایلی برای من مهمترین چیز بود"

اقای شمشیر زن برای حمایت از ادعا های ایلیا پا پیش گذاشت و گفت:"ببخشید که وسط حرف هاتون میپرم اما اگه درمورد اون شیطانی که روستا رو نابود کرد حرف میزنید باید بگم که ایلیا درست میگه. اون شیطان دست راست پادشاه شیاطین بود"

ایلیا با خوشحالی حرف شمشیرزن را تایید کرد اما چند ثانیه بعد صورتش حالت جدی به خودش گرفت و موضوع اصلی رو که برای بحث با من به اینجا امده بود مطرح کرد:" اقای کنت، میشه بهم بگی بعد از مردن من دقیقا چه اتفاقی افتاد؟"

ایلیا پشتش را صاف کرد و با چشمان قهوه ای پر از انتظار به من خیره شد .همان چشم های جسورانه و چالش برانگیز آلن در اولین دیدار من باهاش

به خاطر دارم که الن فقط وقتی این نگاه را به خود میگرفت که میخواست از رایلی محافظت کند.

نگاهی که باید برای همیشه از روی زمین محو میشد، الان به سمت من بود

احساس کردم چشمام شروع به سوختن کردند و برای لحظه حس کردم چیزی در راه گلوم گیر کرده جوری که باعث میشد احساس خفگی کنم

لطفا به هیچ عنوان این ترجمه را در جایی دیگر قرار ندهید و از ان کپی نگیرید و تنها از همین دو ادرس اون را دریافت کنید

سایت myanimes.ir

myAnimes@